

کلمه در آنجا که سبب است از آنجا که سبب است
 حکایت از آنجا که سبب است از آنجا که سبب است
 حکایت از آنجا که سبب است از آنجا که سبب است

روز و شب کس از بر کوزین جفا
 لعنت حق بر یزید سنی جفا

ذکر پس دادن سبب

روز غربت در وطن بنهار و
 کوشیده از جان و دل بر زمین
 این وطن شهریت کور نام نیست
 سجد گاه قدسیان با صفا
 خاک شهرت از جاها پاک
 هست اینجا روضه حنیف
 که جفايش سوخت قلب ستم
 داد منزل اهل بیت سینه ریش
 شد پیا از جوران پندادگر
 جمعی از جان پسر و شاه شهید
 خورده از مینمای غم پیمان
 شد شرار آتش جان یزید
 از محبتان حریم مصطفی
 کرد رو بر عابد خونین جگر

باز ای دل گریه داری در کلو
 یک گویم بر تو اسرار وطن
 این وطن مصر و عراق شامیت
 هست آنکو جای خاصان خدا
 بسکه جان گردیده در آنکو خاک
 در که او هست عرش دادگر
 ای فلک داد از یزید بی جفا
 چون بشام از جوران بر کشید
 هر طرف در شام غوغای گریه
 بود اندر شام پنهان از یزید
 هر یک از بنعمت هر کاشانه
 ایشان کلمه علمها بر کشید
 خوف کرد آن کاف در آنجا
 از ره تذویر آن پندادگر

کلمه در آنجا که سبب است از آنجا که سبب است
 حکایت از آنجا که سبب است از آنجا که سبب است
 حکایت از آنجا که سبب است از آنجا که سبب است

از ره کفر آن اسرار افغان
 کرد حکم او بر کوه سربین
 کانی نیک باده از راه دین
 از ره ستم و فتنه ستم
 جلگی بر خاندان ختم
 با سبب از آنجا که سبب است

کلمه در آنجا که سبب است از آنجا که سبب است
 حکایت از آنجا که سبب است از آنجا که سبب است
 حکایت از آنجا که سبب است از آنجا که سبب است

هزار بار شده چون براق در سحر
 بر غرار جهان برده خورد و خور
 نهاد پای و فادر کاب چون نشاء
 بطل سینه بز کوسن ناله میکامل
 بصد زین چشم بی ساه باور
 زهر گشته شدن میل قتلگارش شد
 گرفت از کف ساقی سلسل اباغ
 فاده دید جوانان آشی پسر
 ز دست رفت ز دست بریده عباس
 نه از خرت عباس شد که ایتمو بلا
 کسی بقصد تو دست تو از غم شد
 ز من پسر که بدست حال تو گشت
 ز خون چه از غم عباس در غم نشد
 نوشت دید به پیشانی علی اکبر
 که چون پای تو از تن جدا شد بر من
 به امن از غم اکبر چو ریخت خون جگر

گرفته ستم دی از قرص افنا خسران
 گرفته خرت جبریل پس کابش را
 گرفت موزه خورد تشنه خاک کوه
 نوای نوحه بر آمد ز صور رترا
 بدوشش با دسلیمان کجا کجا
 برای زین خود عوش و فرس زین
 ملاله زار شهیدان دو اند هر مرد
 نظر چه کرد سوتی قتلگاه ان سرور
 ز خون جلاله خلدش من بد لباس
 مراست دست امید تو دستگیر
 بریده دست کرد دست قدر میداد
 از او پسر که انگشتاش در خونست
 ز داغ او بخش لاله حسن اکبر شد
 ز خون سرخ خطی از حدتت دادن
 طواف در که تو گشته حج اکبر من
 بسوی کاسم خون من کفن نمود نظر

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

شکسا و شکبینه و مشکبو
در لطافت سپهر حوران بشت

پای تا سرگشت مشکبینه مو
خویش را آراست آن نیکوشرشت



جانب زندان سر برداشت راه
حضرت موسی بن جعفر در نماز
کرد منزل دید از چشم صفا

آفتابش طعنه ز دبر روی ماه
بود در زندان بگوی بیشنیا
انگیزک چون بان زندان سر

نخله تقی جان زندان کرد
محنت دید در جمال خندان
دیده از آن شکبینه مو
خویش را آراست آن نیکوشرشت
شکسا و شکبینه و مشکبو
در لطافت سپهر حوران بشت
پای تا سرگشت مشکبینه مو
خویش را آراست آن نیکوشرشت
آفتابش طعنه ز دبر روی ماه
بود در زندان بگوی بیشنیا
انگیزک چون بان زندان سر
جانب زندان سر برداشت راه
حضرت موسی بن جعفر در نماز
کرد منزل دید از چشم صفا

تا در دجان برون تعیین
داشت اندر روزن زندان
خادمی هر روزن زندان
لام بدرین چشم از آن
انگیزک دید از آن
۲۴ ف کردی نظر از چشم جان
ورد و عثمان حسنه طاعت
صفت

باز اینم دل تو من
 در حقش بنموده از غوغای
 ازیندم جز
 کاشم و کاشم
 افروز از بوی
 دو دانه کوزه زندان
 همان کس ای جان
 از بود او بود
 جان بیست و دو
 کجایی کف از بند بان
 کس از زانت

طاقت خادم ز غم کردید
 خواست هرون بخیزد را کین
 تو بزندان از پی چه ساخته
 زان تر ادا دم سو زندان مقام
 بر تو کرد است کار آن نیکو
 گفت از پیاکنیز نیکو
 از زمین تا عرش از زندان سرا
 فوج فوج از هر طرف کرو پیا
 نور ایما نشد در ازندان سرا
 حوریان باغ فردوس برین
 من ز نورش خویش را نشاختم
 تو بخواب غفلتی ای تیره بخت
 حق اگر جوئی بزندان کز وطن
 کشت هرون ز نجکایت سینه اش
 داد آنجاریه را بر آن غلام
 سدر اش باش از جان روز شب

سوی هرون رفت و شرح
 گفت با اندر بای حسین
 بر خلافتش از چه بار اند
 کاوری موسی بن جعفر ایدم
 حال خود را بر من از دل استگو
 بر خدا سو کنده ای کافرش را
 کشته شمع بارگاه کبریا
 بر سجودش روی جان بران
 هر کجا کردم نطن من از صفا
 از پی خدمت چنین شان برین
 چو داند در سجده حق تا ختم
 نیستی که ز حق باتاج و تخت
 سر بنه در پای کوسه زلفین
 خواند در دم چاکری از کوی خویش
 گفت این راده بکوی خود مقام
 تا که نشاید ازین اسرار لب

جان بیست و دو
 کجایی کف از بند بان
 کس از زانت
 از بود او بود
 همان کس ای جان
 دو دانه کوزه زندان
 افروز از بوی
 کاشم و کاشم
 ازیندم جز
 در حقش بنموده از غوغای
 باز اینم دل تو من
 کس از زانت
 کجایی کف از بند بان
 کس از زانت
 از بود او بود
 همان کس ای جان
 دو دانه کوزه زندان
 افروز از بوی
 کاشم و کاشم
 ازیندم جز
 در حقش بنموده از غوغای
 باز اینم دل تو من

کس از زانت
 کجایی کف از بند بان
 کس از زانت
 از بود او بود
 همان کس ای جان
 دو دانه کوزه زندان
 افروز از بوی
 کاشم و کاشم
 ازیندم جز
 در حقش بنموده از غوغای
 باز اینم دل تو من

اشک حسرت ریختند از چشم تر
الغرض هر دو ن پشرم و حیا
تنگ بر بست آنک کافرین

سجده بردندش بر سرش و او که
از پی قتل این کس بریا
همخان آمد بدور آسمان

طلب کردن هر دو ن فریخ از ابرو قتل حضرت

باز دل از راه کرم می درنگ
انشیدستم که هر دو ن از جفا
نامه بنوشت بر میر فرنگ
هست قومی در بلاد از زمین
هچکس نبود با ایشان رهنما
جمله چون من کافر از حق چسبر
جسمی از آن قوم و جمعی از اندبار
دید چون هر و نشان کردی شاد
گفتان انکا فرد و راز خدا
رو بر او آرید از شمشیر تیز
از پی نفوم هر دو ن لعین
چون بزندانخانه افکند بار

اشک افکند در شهر فرنگ
بهر قتل شمع بزم کبریا
کز پی حکم میان بر بند تنگ
پنجر از مدبب آیین و دین
کس نمیدند ز بان شان خردا
خنجر پیداو شان اندر کمر
جانب بغداد کین بستند بار
جلگی را خلعت و انعام داد
دشمن ما هست در زندان
جسم او سازید پنچ در زیر
بود خود در گوشه اندر کین
حضرت موسی و تله کرد کا

بودند از سجده زانکه
روی جان بود بر روی
ز صدای آنم و روی شفقت
عجب آنکه در آنجا
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا

جایی از آنکه
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا



دیدنش از چشم
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا

از زبان
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا
بسیار از آنجا

گفت روکن جانب زندان سرا
 ده بخورد موسی حبس تمام
 سندی کافر زندان رخت بست
 پیش نخل دین رطب را کشید
 گفت باید خورد مشاب این رطب
 منظر حق چون رطب را بدید
 ناکهان از باغ نخلستان بار
 باغ وحدت را برویش در کشید
 هر طرف نخل برقرار آمده
 شهد شیرین رطب چون بسپید
 شاه خوبان شاهد شیرین لبان
 از لب شکرشان آن نیکو چه
 بازبان بیند بانی از وفا
 نخل توحید است اینجا بار و
 عشق را بنما براه مادلایل
 عشق از زندان خلاصت میکند

این رطب را مر تو از روی جفا
 گزینوشد ریز مجبورش بکلام
 آمد و بر قرب شاه دین نشست
 دانته بگرفت و بر آن شاه داد
 حکم هر وقت ای شاه عرب
 اشک زهر آلودی از چشمش چکید
 باغبان عشق کشتن عمکار
 دیده چون بکشود دید آن نیکو داد
 لعل نوشینش رطب بار آمده
 آمدی جاری پای هست نخل
 لعلی زهرش بود بر نرخی جان
 ریخته شهد از رطب از روی مهر
 گفت موسی را که ای مرد بلا
 رو پای او ز جان کن ترک
 دست تو کوتا و حسنه بر نخل
 محرم است از خاصت میکند

عشق را بنما براه مادلایل
 عشق از زندان خلاصت میکند

عشق را بنما براه مادلایل
 عشق از زندان خلاصت میکند

عشق را بنما براه مادلایل
 عشق از زندان خلاصت میکند

عشق را بنما براه مادلایل
 عشق از زندان خلاصت میکند

عقده زخمی از پندار کس قمار
 بر رضای در روز زندان
 بر هوا فایده ایست
 در زمان غایب شدن
 کوه درین کس قمار
 حضرت موسی علیه السلام
 او شده با کردی از با بزم
 این نیکو دانه دراز
 این در این و این پارس
 این نیکو دانه دراز

گفت ماسندی که ای کشته یزد
 کام تو حاصل شد از قتل ما
 رفت سندی از سو زندان
 جان هسرون زمین کز پدید

رو بگو از من بجز و ن لعین
 همد م شسری تو در روز جزا
 کرد از این شده هر و ترا خبر
 سندی پیدین را انعام داد

طلب نمودن حضرت مسیب و معجزه نمودن او

بار رحمت ما تم آمد کار کرد
 نشند مسم این کبیریا
 تابش زهرش ز در جگر
 شد دلش با ننگ کل چاکچاک
 یکد روزی اندران زندان
 چون شب ستم شد اندر نیم شب
 پیر زندانان مسیب نام داشت
 گفت با آن پرشکے مرد صفا
 یکد وساعت روی آرد در سفر
 دیدن اجاب هم ز پای بود
 عرض نمودش مسیب از صفا

وای بر جان و دل و این چشم
 چون رطب را خورد در زندان
 در وجودش زهر آمد کار کرد
 همچو ماهی کرد جابر روی خاک
 بود اندر بستر ریخ و بلا
 کرد زندانانرا سوشش طلب
 بادو ایمانرا در جام داشت
 رختی خوا هم کزین زندان
 بر طواف روضه خیرا
 کین وداع خستین ما بود
 گفت ای شمع حریم کبیریا

در زمان غایب شدن کسان
 کوه درین کس قمار
 بر رضای در روز زندان
 بر هوا فایده ایست
 در زمان غایب شدن کسان
 کوه درین کس قمار
 بر رضای در روز زندان
 بر هوا فایده ایست
 در زمان غایب شدن کسان
 کوه درین کس قمار
 بر رضای در روز زندان
 بر هوا فایده ایست

این نیکو دانه دراز
 این در این و این پارس
 این نیکو دانه دراز
 این در این و این پارس
 این نیکو دانه دراز
 این در این و این پارس
 این نیکو دانه دراز
 این در این و این پارس

افتابی او چو مهر آسمان
 گلبنی از گلشن عرش خدا
 نخلی از فردوس از باغ برین
 مصحف دین خدای ذوالنن
 آبیار نار مزود و خلیل
 کودکی لیکن بطلمات جفا
 مریم از فیض ز عیسی کامرین
 باطن اصحاب او در کوه طور
 شد مستیب محو از انوار او
 گفتش ای نیک اختر عرش برین
 زینمه در نا که محکم تبه است
 بھر نام خویشتن بکشای لب
 در جویش گفت شاه هشتمین
 حضرت موسی و سله دادگر
 گفت این و کرد و بر با خویش
 سر برون آورد از پزائش

بلکه خود خورشید عرش لامکان
 عند لیش قدسیان با صفا
 میوه اش جان بلکه خود جانان
 نور ذات حضرت خیر شکن
 طفلی اما او ستاد جبریل
 خضر را بر اکتیوان ره نما
 عیسی از او در چارم آسمان
 کرده موسی را سپهر پامو نور
 عرض حاجت برد بر آنا هر دو
 از کجا میاید ای جان آفرین
 چون گذشته پیچک شکسته است
 تا بدانم از کجا داری نسب
 کی نکو طینت منم حق را امین
 باشد او باب و غش با شمس
 سجده بردش از صفا جان پریش
 تو امان با حق شد جان و تنش

حضرت موسی و آل او
 بنیاد و اوزار با
 بنیاد و اوزار با
 بنیاد و اوزار با
 بنیاد و اوزار با

چو در جهان کس
 بستاند جان کس
 بستاند جان کس
 بستاند جان کس

گفت در اندام
 دیدم از کجا
 گفت در اندام
 دیدم از کجا

با دردم از او
 حضرت شاد
 با دردم از او
 حضرت شاد

از نفس مومن سید بن عین
باز عبادت بر بار باین

در آن جا بکنند و در آن جا
بکنند و در آن جا بکنند

و در آن جا بکنند و در آن جا
بکنند و در آن جا بکنند

بکنند و در آن جا بکنند
بکنند و در آن جا بکنند

روز دیگر سوی مسجد تا خستند
از ره تذویر برار باب دین
گفت اندر راه دین مصطفی
قلب مانی او کجا این بود
گر قدم رار نجه دارد سو ما
پرو حکمش ز روی جان شوم
بجیک قاصان دین مصطفی
تا درین کشور کشاید باز خویش
بود در آن جمع از ارباب دین
پرو این سلطان عرب
ز آیمان برخواست آنزد نکو
این سخنهایست که میگوئی رواست
کوفیان پیچاهم زینورق
تا که اندر کربلا سے پر بلا
چون شنیدند بقیصه را مامون
خورد سو کند او که از روی صفا

پس بق تذویر را افراختند
کرد و از عجب مامون لعین
حجتی امروز نبود جز رضا
مخضل بد شمع کی روشن بود
سر بر افرازیم بر عرش خدا
بر در او بنده فرمان شوم
عرضه داریدش بصد عجز و صفا
رو بدین آرد بدو هر کف کش
حق پرستی پیشک از اهل یقین
پد پد ایمان سلیمان شر لقب
گفت با انکاف سربنی آبرو
یک این افسانها از صفات
نامه بنوشتند بر انوار حق
نور حق را راه بستند از جفا
کرد با تهرن و بابو فضل رو
بنده ام من بر سر کوی رضا

بکنند و در آن جا بکنند
بکنند و در آن جا بکنند



عذبت کلین او جریس
جان عیسی از ستم کوی او
در همان زندان برون او رون
چون سلیمان بر طوفان بود
بکنند و در آن جا بکنند
بکنند و در آن جا بکنند

فادیر گفت از روی کرم
از سلمان مابرون بماندم
ادما شخصی از جان بده
پس کی از اهل فریب
شمار داده در سبیل
در حق او باس جان بده
بکنند و در آن جا بکنند
بکنند و در آن جا بکنند

ای صاحب علی بن ابی طالب حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین

بعد از آن با خادمان با صفا
 در رکاب نور پاک دادگر

رو براه آورد آمد و خدا
 بود شیدم در راه رود سفر

رسیدن حضرت رضاء بغار و همان شدن معجزه نمودن

کوشش کن ای عارف راه خدا
 گفت شیخی مشک از این یقین
 نیک غاری در دل انگوه بود
 درین آن غار ارباب صفا
 عابدی وارسته از قید جهان
 با خیال دوست آمد خدا
 در حریم پادشاه بی نیاز
 درین غنار از نور یقین
 از سر آن کوه چون عشاق زار
 پای از سر کرد و بر پای استاد
 گفت با نور خدا ای دادگر
 ای و تلے کرد کار ذولهن
 ایچین را همز در روی عشق

معجزی از خضر صحابی صفا
 بود کوهی در ره سلطان دین
 و نقشین چون روضه مشک بود
 داشت منزل مردی از مرد خدا
 مرغ جان او نشان بیشان
 چشم پوشیده ز نقش با سو
 روز و شب در سجده بود و نماز
 شد خنبر از موکب سلطان دین
 رو بصر او شد ز جان سیلاب وار
 سر براه سجده نشه نهاد
 کی وجود حضرت خیر لبت
 ای ظهور مرتضی جان حسن
 ای حسین گریبای کوی عشق

ای صاحب علی بن ابی طالب حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین

ای صاحب علی بن ابی طالب حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین

ای صاحب علی بن ابی طالب حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین
 ای زاری تو اندر عین بی تو حسین

دارد این صید از کز قاری سخن
 مانع بهر شیر در این صیدگان
 پای من بر بند و اورا شاد کن
 گر نیاید صید تو بر سوی تو
 گفت صیادش که ای مرد خدا
 آهوسته کوبت صیاد شد
 حجت حق گفتش ای پاکیزه دین
 مرد صیاد از کلام شاه جان
 گشت آهوی چون رها از صیدم
 رو بدشت آورد با چشمی پرآ
 ساعتی بگذشت او پیدانش
 از دل صیاد شد صبر و توان
 گفت آهوی نیاید دیر شد
 چون تو هستی ضامن آهوی ما
 ناکهان آهوز ما مون در صید
 برد سلطان اقلیم نیاز

ضامنم اورا ربا سازش
 بره اش را چشم از حسرت برآ
 بگزمان این صید را ازاد کن
 بازوی ما و حنم بازوی تو
 ضامن این صید کردیدن چرا
 بازش که آید چو او آزاد شد
 یکدش ازاد بنما و بدین
 کرد آهوزار با از امتحان
 شد ز لطف شاه آهوی حرم
 زد بر فن طعنه بر تیر شهاب
 بر رخ صیاد در زو و نش
 کرد رو بر خسر و تسلیم جان
 وعده تو ز آمدن تا خیر شد
 بسته باید آمدن در کوی ما
 از پی او بره اش لرزان چو پد
 بر نهاد آهوز جان روی نیاز

گفت پوراش دین از صید و
 و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و

گفت پوراش دین از صید و
 و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و

گفت پوراش دین از صید و
 و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و

گفت پوراش دین از صید و
 و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و
 از صید و پورایان کسیر از صید و

زود رفتن وقت با جان فزون
 بر وطن رو کرد از سلطان
 در آنجا که قهر رسید آن
 حاکم را بیست و پنج سال
 در آنجا که قهر رسید آن
 حاکم را بیست و پنج سال

حکایت دجبل خزا و معجزه حضرت

باز اعجاز ذکر سازم پان
 گفت دجبل چون علم افروختم
 مدح سلطان غریب از ایجان
 در ره او پای از سر ساختم
 بر حضور حضرتش با صد زبان
 گرچه شعر من بر سلطان دین
 زانکه مدحش کرده در قران خدا
 او ز فیض عام خود در باز کرد
 بدره زرداد صد دینار بود
 گفت روزی آید تاین زربگاه
 یک در شرت و پت از بارگاه
 اولیا را جمله گفته از خدا
 مدفن من در دیار طوس دان
 در قیامت او ز ما کرد حساب
 دجبل از انوار نور ذوالهن

در شامی خسرو گرو پان
 بهر شاه دین شانی ساختم
 ریخت کلکم از فی شکر فغان
 تو سن اقبال سوش تا ختم
 عرض کردم سجده شکر فغان
 تحفه جانست بر جان من
 مدح او بر بسندگان باشد روا
 سوی خویشش از گرم آواز کرد
 جاه زره هم ز بودش بر فرود
 جاده را از ما بخود دان یادگار
 در حقیقت شیبیا زار نهاد
 در که امین خاک دفن انداز صفا
 هر که رو بر خاک ما آرد ز جان
 از عطای حق شود بر شش ثواب
 رخ بنجا که راه سود از جهان وقت

از راه بیست و پنج سال
 در آنجا که قهر رسید آن
 حاکم را بیست و پنج سال
 در آنجا که قهر رسید آن
 حاکم را بیست و پنج سال
 در آنجا که قهر رسید آن
 حاکم را بیست و پنج سال
 در آنجا که قهر رسید آن
 حاکم را بیست و پنج سال

از دیار خزا
 در وطن با کاروان راه
 کاروان از جاسوسی از دروان راه
 در آنجا که قهر رسید آن
 حاکم را بیست و پنج سال
 در آنجا که قهر رسید آن
 حاکم را بیست و پنج سال

ازین اول به راه بجاید من بپوشد با این سلطان ازین اول
 کت اوین درین راه دهن ۲۰ بر ۲۰ روز سلطان ازین اول
 جان فدای تو من بپوشد با این سلطان ازین اول
 باز کوه با استقبال تمام

خواند در کلزار دل چون غنچه
 این دوپت از قول من کردی بیان
 غنچه لب آسا شدم اندر نوا
 شکر مین شد از امام هشتمین
 پاشش را پوشید و دستش از شاه
 کاروان را جمله از خودش کرد
 میرزدان شد غلام را این
 روز شادی کرد بر سو وطن
 رو بدعبل کشتان بی اختیار
 دایچه زربودش بر اعزجان
 یک بصد دادند دعبل را بها
 چشم او چون چشم آهوی هم
 بسکه کرمان بود چشم مست او
 چشم او از دست هجران گشته کور
 کور گشته خار دل روشنلان
 کرد جوی خون روان از هر کجا

یکدوپت از مدح سلطان غریب
 دعبلش گفت ای امیر زهرمان
 من بی باغ مدح شاه دین رضا
 میرزدان ز نیچکایت شد غنچه
 سوی دعبل رفت آن نیکوتراد
 کشتگان را یک پکت ازاد کرد
 از صفای معجز سلطان دین
 باز ازان دعبل شیرین سخن
 خلق آنکو از صفار و از کبار
 بجهده بردندش نجاک تان
 در هوا شاه دین یعنی رضا
 بود دعبل را کنیری محترم
 از فراق دعبل آنشکینه مو
 رفته بود از زگرش انگاه نور
 عاجز از دشمن طیبان جهان
 دعبل از چشمش چشم اشکبار

باز کوه با استقبال تمام
 نام لکن چیل که از صفار
 صبح و صبح و صبح و صبح
 از صفار و از کبار
 درین راه دهن ۲۰ بر ۲۰
 ازین اول به راه بجاید من
 کت اوین درین راه دهن ۲۰
 جان فدای تو من بپوشد با این
 باز کوه با استقبال تمام

ازین اول به راه بجاید من بپوشد با این سلطان ازین اول
 کت اوین درین راه دهن ۲۰ بر ۲۰ روز سلطان ازین اول
 جان فدای تو من بپوشد با این سلطان ازین اول
 باز کوه با استقبال تمام

از دو سو گشتند از جان راه جو
 حیرت آمد خلق را زین درستان
 گاینوستی کرد کار ذوالمن است
 الغرض انخر و کروپان
 چون بشد انکوه مندر لکاه
 رای او شد درد جانسار او
 خاک کویش شد ضیاء چشم کور
 گشت ظاهر زانوستی کرد کار
 هر که ادر دل خیالی نقش بود
 تخم مهر حق بر ویش کاشتی
 این شد توصیف نور لایزال
 آفریش راست کاکش نقش کرد
 خسرو دین مظهریزدان رضا
 نوریان مر نور یا نرا طالبند
 نور اینجا مظهریزدان رضا
 ظلت اینجا هست مامون لعین

آن دو کوه آمد با استقبال او
 هر که حق بین بود کفایتش عیان
 کاسما نرا طوق او در گشت
 رو بطوس آورد و شد طوس گمان
 چشم حق بین گشت فرس راه
 روضه کویش شد دار شفا
 دیده هر کور از او یافت نود
 در زمان اعجاز دیگر اشکار
 در برج ناکفته اشس بر رخ گشود
 راه اندر قلب و دلهاد اشتی
 گو بود اگر رست هر خیال
 نقش را نقاش میشد اندر
 بود نور او محیط ماسوس
 نار یان مر نار یا نرا جاد بند
 نور ذاتش مظهر نور خدایت
 زاده هرون و خصم شاه دین

الغرض چون نور با کوه مندر لکاه
 حیرت آمد خلق را زین درستان
 گاینوستی کرد کار ذوالمن است
 الغرض انخر و کروپان
 چون بشد انکوه مندر لکاه
 رای او شد درد جانسار او
 خاک کویش شد ضیاء چشم کور
 گشت ظاهر زانوستی کرد کار
 هر که ادر دل خیالی نقش بود
 تخم مهر حق بر ویش کاشتی
 این شد توصیف نور لایزال
 آفریش راست کاکش نقش کرد
 خسرو دین مظهریزدان رضا
 نوریان مر نور یا نرا طالبند
 نور اینجا مظهریزدان رضا
 ظلت اینجا هست مامون لعین

باز ز اعجاب ز این کبریا
 در تابوت نهادن پیره زال فرزند زود
 بکفایت مامون طعون و عجز نمودن مامون
 چندی انکار فریبان افغانها
 میزدی ز جنس خاص خود پیمانها

باز ز اعجاب ز این کبریا
 در تابوت نهادن پیره زال فرزند زود
 بکفایت مامون طعون و عجز نمودن مامون
 چندی انکار فریبان افغانها
 میزدی ز جنس خاص خود پیمانها

در دل تابوت نهادن پیره زال فرزند زود
 بکفایت مامون طعون و عجز نمودن مامون
 چندی انکار فریبان افغانها
 میزدی ز جنس خاص خود پیمانها

من خطاکار در این عالم هستم من خطاکار در این عالم هستم
 من خطاکار در این عالم هستم من خطاکار در این عالم هستم
 من خطاکار در این عالم هستم من خطاکار در این عالم هستم

خاک بر سر کن با حوال پریش
 رو بنده تا بوست او را بر زمین
 گوشه نعل سوی دار بقا
 باشدت واجب نماز مردگان
 چون بر بند قامت از بهر نماز
 برود سپهر و نواید سو ما
 شهر مکن کرد دوستی ذوالمن
 گفت این افسانه با فرزند خویش
 برد تا پوتش سوی شاه دین
 کفتم مطلب بابتی کرد کار
 بر نماز مرده اش قامت بست
 بر رخ آن زن در غم گشت باز
 دید طفل خویش را که مرده است
 پای از سر کرد و بر سوشش روید
 نهانیدش بر تن چنان روان
 پهی با سوی شاه دین دوید

سینه را در ماتش بنجای ریش
 بر در باب امام شستین
 عرض کن بر منظر نیرد آن در رضا
 چون بگم نوس شده از جبهه چاه
 خدیش و با صفاش بگری پیماز
 گو که فرزندت ز تابوت حنا
 تا میان خلق در آن رخسار
 شده آن پستی ز آل کوشش
 خفت او را در دل تابو مکن
 بادل بریان در چشم اشبار
 خرو جان آفرین از جای جبت
 چونکه غار غ شدش دین از غنا
 زن نگاه انتظارش در دهان
 جاده بر تن برکت از در پید
 هر چه اش تیار کرد از دست جهان
 مرده دید از درون آن کشید

قدرت قادر بود بر کوه از سوز جان
 سبک از تن لاجرم کوه از سوز جان
 بر روی سبک خفت جان از سوز جان
 زین سبک خفت جان از سوز جان
 از سوز جان از سوز جان از سوز جان
 جان فدای تو را این جان فدای تو را
 جان فدای تو را این جان فدای تو را
 جان فدای تو را این جان فدای تو را

روزی آن برکتش خویش
 بر ملک شایسته کندی
 داشت آن پدید کند
 در روزی آن برکتش خویش
 بر ملک شایسته کندی
 داشت آن پدید کند